

الماس گمشده

بهنام کیانی

www.ketab.ir

سرشناسه: کیانی، بهنام، ۱۳۵۷

عنوان: الماس گمشده

نویسنده: بهنام کیانی

مشخصات ناشر: نهاوند: انتشارات شهر ما، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری: ۲۹۲ص؛ ۱۴×۲۱سم.

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴

شابک: ۵-۹۶-۷۲۹۰-۶۰۰-۹۷۸

رده بندی کنگره: PIR۳۵۸

رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۳۱۲۴

نام کتاب الماس گمشده

انتشارات شهر ما

نویسنده: بهنام کیانی

طرح جلد: مهدی کریمی

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

صفحه آرا: امیرحسین سیف

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

ویراستاری: محمد سلگی

چاپ: اول؛ ۱۳۹۸

مرکز پخش: نهاوند - چهارراه شهدای - پاساژ نصر

هراه: ۰۹۱۸۸۵۱۹۵۶۹

تلفن تماس: ۸۱۳۳۲۳۶۳۴۹



مقدمه نویسنده

به نام خداوند جان و خرد

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان سپارند چاره نیست

داستان پیش رو حکایت غریبی است از دلدادگی، دوری، درد، مرگ و اجبار به گناه؛ روایت عشقی که رنگ می بازد و در مقابل آزادی عشاقی که در زندگی، در پی از تعلقات مادی و دنیوی، اوج خواسته هایشان و شهامت حکام، در سایه ی درایت ایشان، بزرگ ترین آرزویشان.

دوری و جدایی در سال های متمادی که مهر یاران را کم نکرد بلکه هر روز بیش از پیش تمنای دیدار را آسانوار کرد.

اما چه بی مرام اند زورگین ز پرست که دانسته و ناخودآگاه موجب پریشانی دلسپردگان اند؛

و در این بین دوستی که می رباید اموال بهترین دوستش را با چشمانی گریان و غمی فراوان، چون او نه از جنس راهزنان است در دنیا پرستان، اجباری بس شرم آور او را وادار به گناهی ناخواسته می کند.

داستان با تصمیم ملکوتی قهرمان زیبایش به اوج می رسد. انتخاب راه دشواری که راه و منش آزادگان تاریخ است او با شهامت در مأموریت بلادان می ایستد تا ثابت کند در بسیاری از موارد سکوت بلندترین و رساترین فریادهاست؛ قهرمان ما چه زیبا عشق به وطن را به عشق بر معشوق ترجیح می دهد او بانویی قهرمان است از جنس ذکاوت، پارسایی، فداکاری و ایثار؛ یکی از بی شمار الماس های گمشده ی سرزمینم.

گارسون جوان و زیبایی رو به رویم ایستاده بود: «چی میل دارید قربان؟» حضور او برای لحظه ای کوتاه مرا به گذشته برگرداند. به غذایی که قرار بود بعد از چند وعده گشنگی بخورم فکر کردم؛ به منویی که با خط درشت به دیوار آویزان بود به سرعت نگاهی انداختم، مرد جوان هم چنان منتظر! گفتم: هر چیزی که زودتر آماده بشه. متعجب پرسید: «یعنی فرقی نداره؟!» جوابی ندا. م. چون اهمیتی نداشت.

با رفتن گارسون نقشه های تاریخ مصرف گذشته و بایدهای آزاردهنده در حال هجوم آوردن به ذهنم بودند برای کلافه کردن و خرابی حال! زوج جوانی با بچه ای زیاده واده شدند، زیبایی خیره کننده ی بچه! بین من و آن همه اوقات تلخی فاصله ای، انداخت به اندازه ی نشستن لبخندی بر لب!

کودک موطلائی نگاهی به من انداخت، نگاهی گذرا و دل نشین. دلم می خواست به دنیای زیبایش قدم بگذارم و در مختصر چیزها و کمترین وسایل شاد شوم! به حالش غبطه ها خوردم و آهی کشیدم! هرچند مادرش نمی گذاشت به وسایلی که سرگرمش می کرد نزدیک، شرد قاشقی، نمکدانی!

چند جوان با لباس و کلاه دوچرخه سواری از راه رسیدند و کمی دورتر از ما سر حال و شاد و خندان در کنج سالن، روی میزی جا گرفتند، به آن جمع هم حسادت کردم. اما می دانستم که این روزهای شاد آن ها نیز پایدار و همیشگی نیست و فقط خاطره هاینده که یار همیشگی و ماندگار اذهان خواهند بود.

چه بسا یکی از همین جوان های شاد و مسرور، سال ها بعد درست در چنین مکانی، با قلبی مجروح و دلی پر خون! به حماقت های خود! به دروغ ها و خیانت های دوستی که الان کنارش یا رو به رویش نشسته و لبخند به لب دارد، افسوس ها بخورد! به آن جمع شاد خیره شده بودم؛ کدام یک همچون من احمق و زودباور و ساده لوح اند؟! چه کسی همچون دوستم نقاب برچهره دارد؟! هزاران بار موشکافانه زوایای مختلف ذهنم را واکاوی کرده و خاطرات آن روزها را مرور نمودم! وعده ی همکلاس قدیمی، بهترین دوست دوران دانشجویی، هرچند که این دوستی و باهم بودن عمر کوتاهی داشت ولی بدون شک از بهرین سال های عمرم بود، آن تابستان فراموش نشدنی که کنار هم گذرانیدیم، بی یک سال و چندماه رفاقت تنها کسی بود که بدون ترس یا خجالت حرف های دلم را بش می گفتم و او نیز همچون شنونده ی صبور و متفکر همیشه راه حل بی شکستی آوری ارائه می داد! کسی که شجاعانه جانم را نجات داد، چیزی نمانده بود جان خود را برای نجات من از دست بدهد. هدیه هایی که ازش یادگاری گرفتیم در نظرم از او یک دوست سخاوتمند ساخته بود. همیشه می گفت: «تا وقتی که در شهر منی به توبه چشم مهمان نگاه می کنم.» هرچند که هیچ وقت منو به خانه اش دعوت نکرد قبل از اینکه برگرده و زندگی ام را به آتش بکشد! غصه و ناراحتی ام این بود که: نزدیک چهل سال ازش بی خبر بودم ولی ای کاش! این بی خبری تا همیشه ادامه پیدا می کرد. دوستی ام با او ثابت کرد که آدم ها می توانند بهترین باشند و روزی به بدترین تبدیل شوند. من سال ها قبل جوان صادقی دیدم که گذر زمان از او مردی شاید ساخته بود! تا چند روز پیش به درستی آن آدم افتخار

می کردم؛ پیش خانواده ام با غرور، سربلند می کردم و از خوبی هایش می گفتم. هرچند که فقط یک بار پدرش را دیدم آن هم به اندازه ی چند دقیقه ولی فکر می کردم باید پسر اصل و نسب داری باشد، این نظر من تنها نبود بلکه خانواده و دوستان روزهای جوانی هم همین عقیده را داشتند.

مثل فیلم های پلیسی دنبال سرنخی می گشتم تا بفهمم اشتباهم کجا بود؟ اما طی چند روز گذشته نتیجه ی کاوش های فکری ام چیزی جز پریشانی و درندگی نبود! فکر های پریشان و درماندگی های جان فرسا دست بردار نبوده و مانم را بریده بودند، شاید اگر تا ابد خودم را آزار می دادم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم با تمام وجود آرزو می کردم فقط چند ساعت بی خیال پول های بربادرفته و رفتن نارفقم! باشم اما نمی شد. دوباره سنجیدن و مرور کردن خاطرات کوحه باغ های ذهن پریشانم چون فیلمی که بارها دیده و مجبور بودم دوباره از اول ببینم، خاطراتی که روزگاری برایم لذت بخش بود کابوس بیداری ام شده بود. دلم می خواست سرم را محکم به میز می کوبیدم و با صدای بلند حق هق گریه سرمی دادم. از این که مثل احمق ها فکر می کردم پوزخندی تلخ بر لب های خشکیده ام می نشست و درحالی که به صندلی تکیه زده بودم به سقف خیره شدم؛ چه کار باید می کردم؟! به کجا باید می رفتم؟ که فقط چند ساعت دور باشم از بلایی که بر زندگی ام نازل شده بود! نگاهی به آیینی دیواری مهمان پذیر انداختم، هیچ گاه این همه خسته و ژولیده و سردرگم نبوده ام فکر کردم چه سخته! زمانی که مردی به هر علت دلش برای خودش بسوزد. چه سخته! تلاشی که بعد از سال ها به هیچ منتهی شود. و چه دردناک است! وقتی که از زن و بچه ها شرمنده و

گريزان باشی. به خود گفتم و با آيينه زمزمه می کردم: «آخرش که چی؟! باید خودت را نشان بدی یا نه؟ تا ابد که نمی شود تلفنت را خاموش کنی؟» جایی نزدیک زادگاهم احساس غریبی می کردم، فکر کردم بروم این ساعت ها و روزهای شوم و نابه سامان را کنار خواهرم بگذرانم اما این فکر رو زود پس زدم؛ دل شکسته ی خواهرم شهین بعد از تصادف شوهرش و از بین رفتن مرد زندگی و تنها پسرش، زندگی من و دیگرخواهرم شوکت را هم تحت تأثیر قرار داده بود؛ هر چند بیشتر از دوسال از آن روزهای سخت و سیاه سپری می شد اما يک بار هم نشد که شهین را لبخند به لب ببینیم. دوستی و وابستگی خواهرانم باعث شد شوکت هم بشه مثل زن هایی که افسردگی دارند! برای شوهرخواهر کوچکم به دنداناک بود! مرگ برادر و باجناق و برادر زادش. افتخاربه خودم را سرنگه خواهرانم می دیدم! شاید بارها غرور و افتخاری که به من داشته اند را بر زبان می آوردند و به خاطر تنها برادری که ثروت مند و زرنگ و موفق بود گردن فرازی می کردند! اما حالا همان برادر که موجب افتخار و مباهاتشان بود و خازن مالشان صدایش می زدند يک شکست خورده ی مال باخته ی احمق بود. حوصله ی گریه و زاری را نداشتم؛ اگر زمانی غیر از این بود شاید مزاحم کسی نمی شدم. به و بای خودم می رفتم اما می ترسیدم که مبدا قلبم در مقابل اون همه فشار توأم نداشت باشد و سخته کنم. ثروتم را از دست داده بودم، البته بخش بیشتری از سرمایه ام، نمی خواستم به این زودی جانم را هم از دست بدهم.

گارسون غذا رو روی میز گذاشت از دیدن غذا حالم بدتر از قبل شد نه این که مانده یا بدمزه باشد، نه! خیلی خوب و خوشمزه به نظر می رسید، همین

عجله در خوردن غذای آماده، همین حقه ی ساده دام رفیقم بود! محکم روی میز کوبیدم: آخه این چه وضعیه؟! نگفتم زود؟ همش بی مسئولیتی! و دنبال راهی برای فرار از زیر کار. گارسون بی نوا رنگش مثل گچ سفید شده بود؛ همه ی نگاه ها به ما دوخته شده بود، تنها صدای سماور بود که شنیده می شد! می باید خودم را خالی می کردم! باید داد می کشیدم، حالا چه کسی بهتر از این گارسون بی چاره؟ جوان رنگ پریده به لکنت افتاد: «قربان! هنوز ده دقیقه نشده» به غذا اشاره کردم: مال دیروزه یا از پریروز مونده؟! گفت: «نه خدا شاه تازه است» محکم تر از قبل روی میز کوبیدم: اسم خدا را نیار. پیر مردی که همان رستوران به نظر می رسید لنگ لنگان از راه رسید و به کارگرش اشاره کرد و اینا ناراحتی رفت. بایک لبخند مصنوعی و نگاهی که بر آن بود صمیمی و صمیمانه اش دهنش دهشتناک گفت: «قربان، اینجا یک سالن غذا خوری آبرومند است ملاحظه فرمایید؛ همه جا برق می زند» آرام و بی تفاوت به لوح تقدیرهای روی دیوار نگاه می بردم و گفتم: بله ظاهراً خوب و تمیز است. پیر مرد چیزی نگفت و از همان راهی که آمده بود به آشپزخانه برگشت. هوای مهمان پذیر ساکن و سنگین شده بود صدای قاشق و چنگال ها سکوت سرد و جان فرسای حاکم بر آن محیط جان کش را می شکست، کودک زیبا انگشت می مکید و در آغوش مادرش چرت می زد، به چشمانش خیره شدم و از نگاه معصومانه اش مقصدم را پیدا کردم؛ خانه ی پدری، جایی که نزدیک شصت سال قبل من هم مثل این نوزاد زیبا در آغوش مادرم انگشت مکیده ام. بابی میلی تمام و به سرعت چند قاشق غذا

خوردم و بر آن بودم هرچه سریع تر سالن را ترک نمایم تا شاید با رفتنم خنده و شادی به آن جا برگردد.

قبل از ورودی مهمان پذیر بارها از راننده ها حرف های رکیکی شنیده بودم؛ همیشه آهسته رفتن نشانه ی احتیاط نیست شاید از بی مقصدی و بی هدفی باشد اما این بار با سرعتی که نشان می داد: بی هدف نیستم می راندم، مقصدی داشتم، علی آباد زاد گاهم.

از بارش شب گذشته چاله ها پر آب بودند و نور خورشید را به هر طرف انعکاس می دادند. به سرعت از کنار شالیزارها و باغ های مرکبات می گذشتم، برگ سبز - رختان، رقصان و درخشان در تابش آفتاب و نسیم ملایم، جلوه ی ویرانی به محیط می بخشیدند که نوازشگر روح بی قرار هر بیننده ای بود. بعد از دوازده سالگی به روستایی که بیشتر از بیست سال از بهترین سال های زندگی ام را آن جا سپری کرده بودم، برمی گشتم؛ زمانی زمین های اطراف علی آباد تا چشم کار می کرد مربوط به پدرم، عزیزخان خرسند، بود. چندماه بعد از مرگ پدر هر آنچه از اموال و املاک به ارث بردم فروختم و با یکی از دوستان پدر کارخانه ای راه انداختیم؛ کارخانه ی تولید کود و سموم کشاورزی. کارخانه ای که چند هفته قبل بی تدبیری و نابخردی به خیال راه اندازی کاری بهتر و شغلی پردرآمد فروختم! آری وعده ها و طرح های وسوسه انگیز آن نارقیق ناجوانمرد مرا به فروش هر آنچه داشتم ترغیب کرد، چه آینده ای ساخته بود در رؤیای من و خانواده ام! چه خیال خامی!!